

نر تسع ز آورد غرنده شیر	فرد و آرم از چرخ اختر بیز
زمن صدگر از تو بود صد هزار	کریز غنچه چون زن بسنگام کار
لچک بهتر آید نور از کلاه	که سازی بر دم کین سگناه
سفینه بود هر چه در کثورت	بسوزم بیژم بخر سرت
ز شهر و دیارت بر آرم دمار	سبازم زمین را ز خون لاله زار
چو شمشیر پکار گریم بگفت	بیدان به پنی مرا پیش صف
بسور اخ پنهان شوی همچو موش	نه در تن روان و نه در مغز هوش
بزد خردمند نبود پسند	که بر بی گنه کس رساند گزند
چو پاشا بدینگونه آوا شنید	نبودش چو پانچ دم اندک شید
بدانت کو راست گوید همی	بگفتار کزنی بخوید همی
کند هر چه گوید بسنگام کار	بود شیر و من پیش او چون شکار
همانکه ربا کرد بندی نرسند	بکشتی فرستادشان ارجبند
کم و پیش چیزی بتاوان سپرد	بزمی ربا کرد گردن ز گرد
چو رود بر آید بچنگال شیر	شود زرم چون حرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم بانگریزان

بجته تجارت در مملکت او

سخن کر چه میرانم از کاهرسند	زبان داده ام من بگفتارمند
بگفت در کثورت کار نیت	که آن رشته را سر بدید ایت
ولیکن چو آید میان سخن	ز سر باید آورد آن را بین
چو ده سال افروز در ضیق وفا	شهی بود در روم فرمان روا

بفرمودند فرمان یکی دلپذیر  
 هر آنکس که در بند پیمان ماست  
 بیاید که از دانش و رای و هوش  
 بود هر چه فرمان در آن بشنود  
 بروم هر کجا مردم انگرز  
 کشایند و کان داد و گستند  
 نگرود کسی گرد آزارشان  
 نذار درواکس برایشان ستم  
 با باد و دیران و بر خشک و تر  
 بدین نامه قیصر سر فرستاد  
 کند تا بدینگاه داد و گستند

نشسته از مشک تر چسبید  
 نشسته بهر جا بفرمان ماست  
 سراسر بدین نامه بنیاده گوش  
 سر مو ز گفتار ما نکزد  
 خرد و فروشنده هر گونه چیز  
 سازد بدیشان کسی هیچ بد  
 کسی نشکند تیر بازارشان  
 و کرداشت پند پیاداشش غم  
 مبادا کسی بسته دارد گذر  
 بروم انگریز از زمان دراز  
 تن آسان و فارغ ز کردار بد

روان شدن سرزمین دری مدلتن از طرف مجا و آمدن بلبنگ گاه  
 بندر سورت و آگاه شدن مقتربان و نامه نوشتن بدرگاه  
 جهانگیر و پوستن کیتان شربی بدلتن

مدلتن چو پرداخت زان جایگاه  
 ده و یکت پس از ششصد و یکم  
 باهی که سبتمبرش نام بود  
 تن آسان نیز و یکت باره رسید  
 پنداخت لنگر بهنچار و هوش  
 بخشکی گزشتی بیاید بدر

سوی شهر سورت به سپود راه  
 گذشته بد از سال عیسی شمار  
 دوره سیزده رفته ایام بود  
 ز دریا بسوی کتاره رسید  
 زدشمن تن و مال میداشت گوش  
 همی برد در پاسبانی بسر

برو زو شب دیده بان داشتی  
 از آن آمدن شد نیورت خبر  
 چه با انگریزان بدل گینه داشت  
 زها کز نو نالیدن در پناه  
 فراوان زرو سیم داده بیاد  
 سران در شاه را داده چهر  
 سرش بود با انگریزان گران  
 همیشه بجان کاشتی محرم کین  
 نوندی فرستاد اندر زمان  
 پیش جهانگیر اکبر ترا داد  
 که با چار کشتی باره فرود  
 بسورت همی جوید از من پناه  
 چو شد آشکارا بر شمشیر  
 شب غم سر آمد بران هر دو کا  
 روان نشست و یارانش با او هم  
 بره بر نیا سودا و یکت زمان  
 از آنجا بیامد باره فرود  
 چو شربی روان شد زورگاه شاه  
 بدستوری آمد بر شهر بار  
 شهنش چو بشیند از وی سخن  
 بدل کرد اندیشه پدارشاه  
 ز کشتی برون پای نکذاشتی  
 مقرب دیش کشت زیر وزیر  
 چو کانون فروزان ز غم سینه داشت  
 به پیونده بدر راه تا تحت گاه  
 شه اگره کرده از خویش شاه  
 ز خواری و گر باره گشته عزیز  
 چه در آشکارا چه اندر نسان  
 میخواست بنه ندبی بر زمین  
 سبک و ترا ز یک و هم و خان  
 ز کار مدلتن هم کرد یاد  
 پفکد لنگر نیامد برود  
 ولیکن نذا دست این بنده راه  
 بشد شاه با کز و شربی دگر  
 همانگاه شربی بنه بست و بار  
 که هدم بدندش بتادی و غم  
 بکهمبایت آمد چو باد و مان  
 مدلتن و را دید و شادی نمود  
 شد با کز آماده از بهر راه  
 در آنز دشته بر دسار بار  
 فروشد باندیشه سر تا بین  
 که با کز گر باز دارم ز راه

مبادا کشد آتش قتی سهر	که بی خشک برجا بماند نه تر
بدریا کند بنه انگر ز راه	شود کار بر زبردستان تباہ
نیارند رفتن ز شهری بشهر	شود کام سوداگران بز زبهر
همان راه زوار گیرند سخت	بکعبه کشیدن نیارند رخت
مذارد کس این پایه از بند بان	که با او بیند و بدر یا میان
نباشد پسندیده نزد همان	بی یکتی این ریج بر کجبان

استکاری یافتن با کتیر از اگره و آمدن کجمایت با بعضی  
 و قلیج بدلتن با پرنگیشان

چو زینگونه با خویش زورای شاد	بها کتیر چهاره نکشاد راه
بشادی سر و گردن افراشته	خود و خجفت شد راه ز ساخته
مرا و را چو شد کار دلخواه راست	ز شه پانخ نامه جمیس خواست
مذادش ز شوریدگی شه جواب	بر رفتن شد با کتیر سحر و دخواست
ز پیکانگان داشته در منفعت	نشاند به بودج ابا خویش خجفت
روان کشت و آمد بگردار باد	کجمایت از اگره کشته شاد
همان دو برادر زن بد کتیر	ابا او بدنی بره ره سپر
بهر جاشدی چو ز مسره دوریو	میو دند با جان پر رنگ و ریو
که از چاره آرند او را بدست	شود جان با کتیر زان ریج پست
کجمایت آمد چو با کتیر بشیر	بسورت همیخواست رفتن دلیر
ازان دو برادر زن شکستش	دشش بود پوسته اندر دیش
بسیم وزر و لا به آن هوشمند	ر با نید خود را ز بیم گزند

ز خود آن دو ناپاک خورسند کرد  
 به بلبل رها کرده گل در چین  
 با نم که بیایت با کس نه باز  
 ز کار مدلتن بگویم و اگر  
 ابا پر تکیشان پر عاشجوی  
 ز سالار سورت بد پرو هوش  
 ز مخا جو اهنک سورت نمود  
 روانش ازین خود نه آگاه بود  
 ز سالار سورت بخشیش هم  
 همی خواست رفتن بسورت فرزند  
 ولیکن ز اختر جو بد بسرور  
 بد اندیش چند آنکس کج خواست کرد  
 چو یاور بود کرد کار بلند  
 نکهبانی پاسبان بزرگ  
 بسورت یکی رود دارد گذر  
 زور پا چو باره بسیار پدید  
 بد از پر تکیشان جهاز آنکس  
 ره آمد و رفت و سودا و سود  
 سپه داران پر نکالی گروه  
 بدل آرزو داشت آویختن  
 نمودن گرفتار و کردن اسیر  
 بلقره دبان سگان بسند کرد  
 برشتند ز اغان بسوی وطن  
 ز گفتار او رشته شد پر دراز  
 چو آمد باره چه رفتش بسر  
 چگونه بسر برد آن شیر خوی  
 چنان خویش را همه اش گوی  
 باره پاورد و لسنک فرود  
 که بر خشک و تر خارش در راه بود  
 بد ریاض از پر تکیش لشمیم  
 که شاید بسودا کشد پا درازا  
 برو بسته بودند راه گذر  
 عدا از آن کجی کار او راست کرد  
 چه غم زانکه بدخواه جوید کردند  
 چکار و کجی پانی میش گریگ  
 بتانی بود بر زبانها سپر  
 از آن رود شاید بسورت رسید  
 بتانی که سازد بر انگرز شک  
 ز کشتی نیاید بسورت فرود  
 بسی کشتی جنگ با او چو کوه  
 بد ریاض از انگرز خون ریختن  
 ربودن از و بار بار با گریه

<p>که دیگر نوی مهند نهند گام          باینک شیران بر راست کار          نیارست آور و با سرکشان          بدریای ژرف اندر افکنده جوش          که شاید بر شند فیلان ز مور          کجا کوه از با جئسبید ز جای          بجاییکه سیمغ گسترده پر          برو جنگ آن سپه لان ننگ بود          نگه داشت بر جای خود پای خویش          کران درمنشش راشدی زهره آب          پام گرامی و برگشت خوار          بردان نیارند کردن نبرد          پیاره نموده مدلتن نشست          پیاره بر او ز سورت روان          گرفتند و دادند باهمدگر          کشاده مدلتن بهنجار و پیش          که با او دشمن کج بود چون کمان</p>	<p>نهادن بیانشان ز تاراج دام          بدین خواهش و آرزو چند بار          ولی چون نبودش ز مروی نشان          ز آواز تو بان تندر خروش          سیاهی خود را نمودی ز دور          ندانست آن خیره تیره رای          مکس را چه وزن آورد بال و بر          مدلتن که مروی گران سنگ بود          چو مرکز جئسبید از جای خویش          بدخواه از توپ دادی جواب          سر رنگیشان بد روزگار          زنان گر نمایند خود را چو مرد          بر یکونه شد روز افزون بهشت          بسو داشتندی ز پر ما یکان          عرافت که بودی بچیس و بزر          بر یاسرای خرید و فروشش          ز سالار سورت نبودش گمان</p>
--	---

آمدن بنگه سیم بخار پیش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت  
 مقرر بخان و آمدن با کترب که بمبایت

بسورت در آنکه که زانکر بربس • بدو جزئی مرد بخار و بس

و را تا بمشکس نهاده پدر  
 به تیشه چنان پیکر آراستی  
 بر زنده ستردی چو از چوب موی  
 ز نزدیک با کتر از آگره  
 ز نیک و ز بد دل نمی ساخت  
 با نده بد انجا گشته مقیم  
 به پیش مد لئن همی جست راه  
 ز سورت بزودیک او آمدن  
 چو گاه گریز او فدا شدن دست  
 بلندگر که آمد بتاریک شب  
 چو یاران شنیدند آواز او  
 بیامد پیش مد لئن فتنه از  
 بد و سر بر گرفت از کار شهر  
 که با انگریزان بدل دشمن است  
 بیاید اگر دست ما را بجان  
 ز کشتن بسازد زمانی در ننگ  
 تو را تا فکند است لنگر بجز  
 مبادا گهی بجز سر کشد  
 نهانی بسازد بتو بر کمین  
 چو پاشای محار برای تپاه  
 و گرانکه با کشته فرخنده خوی

ترا شنیدن چوب بودش همز  
 که مانی از تو تربیت خواستی  
 نمودی چو آینه آنچه خوب روی  
 سوی شهر سورت به هموده ره  
 ز تیشه به پیش هر دو اجنت  
 نیارست سر کرد و پروان ز بیم  
 نیارست از بیم سالار شاه  
 ز نیک و بد شهر دم بر زودن  
 بجنبید از جایگاه نشست  
 بگفتار انگریزان شاد لب  
 شدند از ره مهر و سازایی  
 بر رسم خود از دور بردش نماز  
 ز تیار و از آزار سالار شهر  
 دشمن تیره چون جان ایست  
 بر بخاند و زان شود شادمان  
 سیه خاک از خون کند لاله رنگ  
 پیرمیز از خویشتن دارد دور  
 بیکباره تیغ بجادر کشد  
 ز کشتی کشتانند بر در زمین  
 نشانند بزندان و جای سیاه  
 بسوی تو از آگره کرده روی

بله بایت آمد ز نزدیک شاه  
 بسختی به پموده راه دراز  
 مقرب بجان بار داروازو  
 برانشیر دل آشتی دل خشم  
 بر و بر براند به پدا و تیغ  
 جزا دهر که با او بیاید براه  
 ز خون بزرگان زخوی زبون  
 برانند بروی زمین جوی خون  
 بریده بد شواری و ریخ راه  
 بسورت و راهست ناساز ساز  
 خلیده بدن خار داروازو  
 نخواهد کمی کرد اندر ستم  
 زکشتن بدل در پیار و دریغ  
 سراسر نماید ز کینه تباہ  
 برانند بروی زمین جوی خون

مچگر نمودن مدلتن جہازات بندر سورت و پیغام فرستادن  
 بمقرب جان بجهت باکسنه

مدلتن جو بشیند شد زان عین  
 سه کشتی ز سورت بر از بار بود  
 برای سفر هر سه بد ساخته  
 برایشان برابر سر توپ کرد  
 گرفت هر سه کشتی چنان دریا  
 ز رفتن براه سفر بند کرد  
 به پیش مقرب فرستاد کس  
 ز کله بایت با کتزو یاران اوی  
 پاری سپاری بن تندرست  
 بسوزم همه کشتی شہر تو  
 بریزم کلولہ جو برک درخت  
 چمن چاره آمد مرا و را کزین  
 پی رفتن راه طیار بود  
 ز پر کردن مال پرداختم  
 دل ناخدا یان پر آشوب کرد  
 نیارست از جای گشتن روان  
 دل خود چو زین کار خورسند کرد  
 که ما را سخن با تو ایست و بس  
 بشادی و غم غمگاران اوی  
 و کز زخود با بدت دست شست  
 نیاید بخیر غم از ان بهر تو  
 که ریزد بجگاہ خزان باد سخت



ز توی توی رود و باره کنم  
 گریه کنزویارانش آری بن  
 مرا با تو و شهر تو جنگ نیست  
 مقرب چون کوزه کفتار وید  
 نهان بر زکین آشکارا بهر  
 سپارم تو آنکه خواهی ز من  
 یکی نامه کردم بر دیک شاه  
 چو فرمان دهد شهر یار طلبند  
 دل و جان بفرموده شد دهم  
 بدستوری خسرو نیکبخت  
 ازان پس که این گفته آورد پیش  
 بهر خرید و فروش آشکار  
 یکی صید جوشد بدر یار شهر  
 ز پنه تنیده بهم چند تار  
 ننگ آورد خواست در دام خویش  
 چو در غنیش آمد ننگ و مان  
 پیک گردش اندام از هم گسخت  
 شب در روز چهاره جز خورد و خواب  
 بدینسان مقرب که بدخیره رای  
 نهادن همی خواست بر سه حال  
 که با او به پکار و ناورد جنگ

بخپاره و توپ پاره کنم  
 درست و کرامی سپاری بن  
 بجز دوستی هیچ اینک نیست  
 بدر یار ننگ بلا بار وید  
 پاسخ برین کوزه بکشاد چهر  
 نیاید گمان شباهی ز من  
 پاسخ مرا هست دیدد براه  
 کشاید بتوره که گشتت بند  
 سوی شهر سورت تو راره فتم  
 تو انم کنم سست این بند سخت  
 بزود مدلقن روان گشت خویش  
 نهان در روشش آنکه کیر و شکار  
 همی خواست بزودن ز کجهر بهر  
 بدر یار بکسزد بهر شکار  
 بخوردن بر اندر و کام خویش  
 گسسته شد آن تار اندر زمان  
 تمته ز شرکان همی آب ریخت  
 بغربال همود هموده آب  
 بدل داده اندیشه مخیره جای  
 ننگی چنان را دهد که شمال  
 تا به بزور و بر دی ننگ

خریدن از و چنان آغاز کرد  
 گرفت از مدلتن همه شاهوار  
 رگ و دین سرشتش در آمد بچون  
 ز راه و فای پای بیرون بنهاد  
 بسیم و بزرگم گرامن سایه بود  
 سبکمایگی کرد آن ناسزا  
 به پیمان داد آب در جای شیر  
 نه بر کس بخود داغ کار نهاد  
 گرفته فرزند داد کم و همشار  
 دو مس کرد اندر شمردن یکی  
 بخود نام بد جاودانه بماند  
 زرده شستی داد از ابلی  
 گرامیگری را بخواری فروخت  
 بنام دیگر خواسته خط کشید  
 ستاننده را دل نشد هیچ تنگ  
 بیامد ز کعبایت با کتر شیر  
 نمانده سوی ده و دو سال پای  
 گذشته شد با کتر فارغ ز سوز  
 زهر بد گرفته بایر ز پناه  
 خود و جفت و یاران یکشمنی  
 بدل آرزو آنچه میخواست دید

نخستین درد دوستی باز کرد  
 ز هر گون طرافت که آید بکار  
 چو بر دخته شد از خرید و فروش  
 ز بس بود و نهمت و دین بنهاد  
 ابا آنکه مروی گران پایه بود  
 چو هنگام ان شد که بدید بها  
 بلوزینه نریخت سیر  
 خرنده فرو شنده را دهنه داد  
 بنیج و بمبیزان و غابرد کار  
 کم و کاست کرد از فرود مایگی  
 ایاره بد کرد برانه براند  
 از ان پس بجای زرده دمی  
 چو آن بی مهر چشم پیش بدخت  
 فرو شنده از بعد گفت و شنید  
 دهنده بخود چون رود داشت نیک  
 چو بگذشت چندی برین ده و گیر  
 شده سرده و یک پس از زمین و جا  
 ز ماه نخستین شش و هفت روز  
 بدل شاد و آسوده از ریج راه  
 همه کامه دشمنان کرده بست  
 مدلتن همه کار خود راست دید

۱۶۱۴

جز آنکه بسورت نیارت شد  
 بگفت مقرب دو دیده براه  
 بسورت گشاده شود راه اوی  
 ز کوینده چون شد پروینده راز  
 که این آرزو نیست شه را پسند  
 چنین است فرمان فرخنده شاه  
 چو زینگونه بشنید آواز اوی  
 که باشد بد اینک و شوریده دل  
 چو گفتار آن را که کرد از نیست  
 ازان پس که بگذشت از چهار راه  
 جان آفرین را بر فتن بخواند  
 ز باره دگر باره شد ربه برای

همه کامش از نیستی همیش  
 همی داشت کای کس از ترو شاه  
 بزود آید از تیرگی ماه اوی  
 پژوهنده را گفت کوینده باز  
 برو خانه بر روی دریا بسند  
 که ندیم بانگریزیه جادو براه  
 بدانت سر تا پا پاراز اوی  
 و فانی از مرد و پیمان گسل  
 خرد را بنظر اندر شن بار نیست  
 فرون بازده روز سپرد راه  
 نهم روز از ماه دویم بر اند  
 بسوی محامد با هوش و رای

روان شدن مدلتن بطرف محاد آگاه شدن از فرس کشتیان

### ساریس میند مخنا

ز باره بر افراشت چون بادبان  
 پاشا سر کینه و جنگ داشت  
 کرد باز کرد ز روسیم خویش  
 سریش را تهنی سازد از باد و دم  
 سوی بندر ویسبل آمد ز راه  
 مران جایگه از خننا دور بود

بسوی محامد گشتی روان  
 بدل در بدینگونه آهنگ داشت  
 بتاوان لغصان ز در خیم خویش  
 که دیگر بکس پیش ناردستم  
 بیاسود چندی بدان جایگاه  
 ز ملک شهبان بحب پور بود

چو آسوده شد باز نگر گرفت  
چو از نایج شد اسپری بخروز  
و کرده در افکند کشتی باب  
بیامد سر مارچ تا پنج مارچ  
بیاید بره یک جزیره منبراز  
نکو تر زین سو سقوط و نام  
به پیشه درختش همه میوه دار  
بسی چشمه پر آب شیرین روان  
پراز میوه و خوردنی پشمار  
باسایش انجادی تازه کرد  
در انجای فرحنده دلپذیر  
رسید اندرا انجابد و آکهی  
پامد ز انکلند با سه چهار  
چو آواز این مژده درخش مکوش  
بجنبید و برداشت لنگر جای  
و کر نام انجای باب العدن  
بد انجای هر کس که آید ز راه  
ره ان سراسر بود مارچ  
تا آب پر سنگ و بالاش شک  
سیار دگذر کرد جز یک غراب  
کسیکو در انزه بود راه سب

ره دور همی بودن از سر گرفت  
روان گشت زان بندر و لغز  
ز بادش بر فتن در نکت و سباب  
شش و هفت چون شد ز نایج  
بجوئی عدن برده اورا نماز  
روان کشتی از دیدنش شاد کام  
بهارش بهشت و خزانش بهار  
فرزده از و تاب شیرین روان  
فراوان در او آنچه آید بکار  
رخ جان بر اش پراز غازه کرد  
بخرم دلی گشت منزل پذیر  
کپستان ساریس بافتی  
بسوی مخارفت با کام و نماز  
و چند ان شدش ز آنچه بد تا پیش  
نوی باب مندوب شد ره برای  
بخواند چو مردم بر اند سخن  
گذشتن بود سخت ز انجای گاه  
نذار و بخرچ همسوار هیچ  
گذرگاه کشتی بود جاش شک  
پراز جوش دریا پراز موج آب  
بسختی بیاید از انجا گذر

بدریاند اردو خزان راه مسج	بسوی مین همسر که دارد مسج
بود سخت دریا و دره جانگزی	چو زانجا به انوی بنهاد پای
بود شهره ان بجز اندر جهات	بجز العفاریت و بجز البسات
نیار و کد شستن کس انجا دلیر	پُر از کوه و سنگ بالا و زیر
نکستی بستش باند ز جان	کند عقلت ار نا خدا بگزمان
به همودن آب سستی کند	اگر نا خدا درستی کند
شود و شسته کشتی از هم جدا	ز کشتی شود نا خدا نا خدا
ز کشتی و خود بایش شسته است	بجز مین هر که امین نشست

پیغام فرستادن مدلتن بکپستان ساریس و آگاه  
کردن او را از حدیث اهل منجا و محجر کردن مرا کب مردم  
هستند و طلب نمودن تا و ان از پاشای منجا

بدر انجا یک کشت لسنگر فکن	مدلتن چو آمد بباب العدن
بسوی منجا بود پهموده آب	از انجای ساریس بانه غراب
بیکروز و یکشب به پهمود راه	بشاید بنجا از ان جایگاه
فرستاد بانامه و با پیام	کسی نزد ساریس فرخنده نام
میاساشب در روز و بیدار باش	که خود را ز دشمن نگهدار باش
کنسندت برندان اسیر و ترند	مباد او چو من بر تو آید گزند
بغارت برندانچه داری بدست	ببینگنده در راه تو دام و شست
نیارم یکی زان ششرون ضد	منجادی مین آنچه کردند بد
بامید یزدان و بازوی زور	و کرده به پهمودم این راه دور

که پادشاهش ایشان نهم در کنار  
 بتاوان بگیرم همه خواسته  
 مرانا بیا دز تو آنگه  
 مباد ابدی آورندت سپهر  
 چو ساریس را این سخن شد بگوش  
 بخود سپهر کن ره نداده بر کما  
 مدلتن بیاب العدن بر دسر  
 زهند و رشند و ز دیول جبار  
 ز شهر شه اگره نبرد همه  
 ازان نیکی بود از مایم شاه  
 درانگه هندیستان فرخ  
 بدان آب پیا جمعی بنام  
 دران بهر حج مردم پیشمار  
 برو ما خدا بد ز روی قبول  
 برایشان مدلتن سر ره گرفت  
 از آنها بگیر اند زور و تاب  
 چو سر پنجه بنود بشیران جنگ  
 ز رفتن فرو ماند گشتی و بار  
 چو بنود یک گل مردم اسپر  
 فرستاد ازان پس کس از نزد پیش  
 شده دور پاشای پیشین ز کام

بدان سا که ماند زمین یادگار  
 زمین سپهر وز را آنچه شد کاسته  
 ز راهش دلم گشت بگیر تهنی  
 بدستان بگیرند بر تو گذر  
 بیغز و دشس از آگهی رای و پیش  
 ز بد با همی خویشتن داشت پس  
 گذشتش چوده روز با زیب و فر  
 بیامد بد استخا که نه فرسراز  
 جهانگیر فرسخ شبان روم  
 بزرگ و ز سورت به هموده رأ  
 جهازی بند با جهان یال و شاخ  
 نهفته ازان روی دریا تمام  
 براه خدا بود گشته سوار  
 محمد تقی نام ز آل رسول  
 چو شیر زبان ره برد به گرفت  
 که در جنگ گشتی بر اند آب  
 چگون کس بیازد به پکا جنگ  
 ند زور و زاری نیامد بکا  
 ابا آنچه بد بار با بار گیر  
 پاشا که بد جای پاشای پیش  
 دکر داشت در کف ز فرمان حکام

که ما را از زبان کشته در رفته سال  
 کمین کرده ما را نمودند بند  
 تباهی نمودند بر بی گناه  
 نه از بهر آویز و پیکار و کمین  
 دل ما پر از دوستی بود و مهر  
 نمودند سینه با پر ز کمین  
 گرفتند ما را بدام فریب  
 بدریا فلکندگی پای وهوی  
 بندشان چو در جنگ یارا و دل  
 کنون آنچه باید گذشتن گذشت  
 ولی آنچه آمد ز ما کاسته  
 تیاوان فرستی برستی ز ما  
 و کر نه بشهر تو آید گزند  
 باب العدن من نشسته چو شیر  
 بید کر بندیم هر دو میسان  
 بدریا زهر سوی گیسیم راه  
 بند من اکنون بود نه جهاز  
 مخاوی و مال مخا همچسین  
 در اهنانشته دل از دور دریش  
 نگر دند هرگز ز دستم رها  
 پاشا چو شد آشکار این نهفت

فراوان بجزا ز روسیم و مال  
 بزندان رساندند هر گون گزند  
 بسودا به پهموده بودیم راه  
 بدیم آمده ما بدین سدرین  
 نه کمین بسینه نه چینی بکپس  
 بچهره نفسا دند از کیسه چین  
 بکشتن بدادند ما را انجیب  
 تباراج و غارت نسا و درو  
 سیه روی گشته و خوار و خجل  
 چو باد وزان کو وزد سوی دشت  
 ز روسیم و کالای آراسته  
 بزیده همه دام جستی ز ما  
 گزندی که نتوانیش کرد بند  
 بیند چو سارسیس مردی دلیر  
 نه چینی ز ما شود غنیمت زیان  
 شود رفت و آمد بمر و متهاب  
 دران مردم هند و سند و حجاز  
 بسی مردم خوب و نغزو گزین  
 شب و روز گریزه بر جان خورش  
 نیایم ز تو تا که نفضمان بهسا  
 دش گشت با در دواند خفت

چو بشیند چو زرد و چو آب گشت  
 نیارست با شیر چون چهره شد  
 پذیرفت تا و ان ولی بی زبان  
 زبان و دوشش بود شهد و شرنک  
 بگفتار آری و کردار سینه  
 بقطار امید وادی دروغ  
 با مرز وادی عهد و از زبان  
 بسی رفت امروز و فردا بکار  
 دل نماند ایان آن نه غراب  
 نشسته با هم شده ایمن  
 که این بند ما را نباشد کلب  
 پذیریم بر خویش تا و ان همه  
 با مید پاشان شاید نشست  
 شمر و مهر کی سیم و زنجش خویش  
 بداد او ریال آنچه بر روی آب  
 چو تا و ان بها گشت آراسته  
 پا مد ابا خواسته صد درود  
 باهی که آن ماه گشت بود  
 برایشان ره بسته را باز کرد  
 مد لئن روان گشت و ساریس نیز  
 ز آفاز این داستان شد بین

زخم زهره و کرده اشش آگشت  
 ز ریج در و نشش زبون چهره شد  
 بر و نشش و کرد بود و دیگر نهان  
 برون بود رومی درون بود نیک  
 منبش با گوشش هم چون یارنی  
 نکردی از ان یک پیشه و فروغ  
 چو فردا شدی بود فردا همان  
 منبش او تکل و فایسج بار  
 بشه تنگ و دیگر نیاید تاب  
 بر اندند بهر ربانی سخن  
 ره رستگاری نباشد پدید  
 ربانیم شاید سرو جان همه  
 کران نیست خیر ما را بدست  
 محمد تقی از همه داد پیش  
 ته صفر آمد و پنج و یک در حساب  
 بسوی مد لئن همه خواسته  
 زبان دیده چون دید شادی نمود  
 از ان روز رفته نه و هشت بود  
 بانکلند ز انجا یک ساز کرد  
 فرادان زمیند و ستان بر و چهر  
 و گر گون به پوندم اکنون سخن



کیتان دیگرز اینکلاند باز  
 پارم گزند کار آمد باز  
 پدرم و راست بنهاده نام  
 خردمند و پنادل و شاد کام  
 باید درین نام حرف نخت  
 بکسره بخوانی که باشد درست

آمدن کیتان بست از انکلند بسیاره بندر سورت آمدن  
 پرتگیشان بخت او

ز کار مدلتن چو رسته شدم  
 با آوردن بست بسته شدم  
 ازان پیش کا بد سورت خبر  
 همان آشکارا شود سر بسر  
 مدلتن بیابا آمدن آنچه کرد  
 برودی بر آورد از آب گرد  
 سر راه بگرفت بر نهجه از  
 زبان کرده بگرفت و برگشت باز  
 ز سبب ای مرد فرخنده شهر  
 ز انکلند دو کشتی راهوار  
 و زین یکی اسپاندر در  
 نخستین بدریا چو یک کوه بود  
 دویم بود کوچک چو یک نخ کوه  
 بران هر دو ان بست سالار بود  
 باره چو انداخت لنگر فرود  
 کم و پیش چیزی برای فروش  
 سوی روستا آمدندی نه شهر  
 بودند زینگونه تا هفت روز  
 دور داشت از پرتگیشان جهاز  
 دلیر و جوانمرد و شایار بود  
 بزورق کس نش شدند برود  
 بهراه بردندی از راه هوش  
 میردندی از روستا توشه بهر  
 چو ششم بر افروخت کیتی فرود  
 باره بیامد و کر باره باز

مهتادوران آنچه باید بچک  
 در آنها همه مردم جنگجوی  
 روان خود از رشک غم کاتند  
 برابر شدن را دلیری نبود  
 بچشم بره گرگ باشد بلبند  
 ز بند و ستانی همی بر تکلیش  
 برهند بیان بود مرد و سبزه  
 گرفته بسی بند رو جای همتند  
 بانگ ز نارست بستن کمر  
 دو کشتی زانگریز و زوشانزده  
 چو وزدان کیس نگاه بگوشنگ  
 بزورق دو انگریز روزی بگاه  
 فرومایه چیزی بهر هاشان  
 گرفتند و بردند هر دو اسیر  
 باید سوی بست چون اگهی  
 ز گجراتیان بد باره جهاز  
 چپ و راست بگفتش اندرین  
 چنین گفت چون بند یا نم را  
 ز دست ستمکار بد راه گمیش  
 را کرده آرید هر دو بجان  
 از ایشان متاعی که بردند نیز

ز باروت و خمپاره تو پتنگ  
 ز کینه سوی بست بنهاد روی  
 سر راه بستن برو خواستند  
 بشیران زدن چک شیری نبود  
 شود شیر از کرک کی کرک بند  
 بد ریاد را از جنگ بروی پیش  
 ز بند و ز بندی بر آورده کرد  
 ز بون کشته زوشکر و راهی همتند  
 چو بستی بدادی هماغاه سر  
 نیارست چهره شد و بست ره  
 بر رو تاپی نموده درنگ  
 بریدند و رود کم مایه راه  
 فرومایگان بر سر راه شک  
 ربودند بد آنچه در بار گیر  
 بدل زد یکی رای بافتی  
 ز کالای گجرات پر برکت و ساز  
 نگم داشت در دست خود پیران  
 کنسید از گف بگمش اثر و  
 فرومایه و دون بگمش پر تکلیش  
 سپارید هر دو بهن شاهان  
 بیارید بی پیش و کم جمله چینه

مرا با جانشینش کار نیست  
 همان باشد دوستداری کنم  
 و گرنه ربانی مدارید چشم  
 بسوزم چو آتش فروزم خشم  
 بجان و بدن هیچ آزار نیست  
 چو یاران ببر کار یاری کنم

آمدن میرجعفر خان بلاقاق کتپستان بست و محاکات  
 نمودن بجهت استخلاص مجباز و جواب دادن بست

در آنکه یکی مرد فرخنده فر  
 بسورت درون بود بانام دوکام  
 به پیشش برنستند سوداگران  
 بد آمد زانگریز مارا بسر  
 بآمد شدن کشت و شوار کار  
 به پیش آتش و آب باشد ز پس  
 چو بشیند همو سالار شاه  
 بفرمود انکس که آگاه بود  
 بزودیک بست آمد از راه مهر  
 طرایف بسی داشت همراه خویش  
 بآین هدیه بر رسم نشار  
 بدو داد و بکشاد از مهر دور  
 از آن پس بز می زبان باز کرد  
 گذشته نشاید که آریم یاد  
 کنون پایه دوستی نو کنیم  
 بجای مقرب فر ازنده سر  
 امیر و بده میرجعفر بنام  
 ز سودا همه دست بر سر زمان  
 بشد شک در پهن دریا گذر  
 نشاید گرفتن چنین کار خوار  
 با سودگی چون توان زد بخش  
 سوی باره از باره شهر راه  
 ششم روز و اکتوبر از ماه بود  
 چو کل کرده خندان و شاداب هر  
 دو دیده چو شد چار بنهاد پیش  
 گران از مغا نهها همه شاه هوا  
 نشد چون مقرب بر از گینه سر  
 بآین سخن گفتن آغاز کرد  
 گذشته سرا سر گذشته چو باد  
 ز کین باغ دل بخش و خوشنیم

شما بادل سنا و فرخنده قال  
 مدارید از ما بدین هیچ هم  
 چو این گفت فرخ سپا و در سر  
 بگفتن کیت سخن تین کرد  
 بیدان گفتار برداشت کام  
 که گشتی و بار یک در بندت  
 بفرمای کز بند کرد در با  
 یکیر ابرود و زد کرسیم و زر  
 اگر مرده از سرشت زبون  
 نباشد نیز دیک دانش روا  
 ز تو مردم و مال کر پر تکیش  
 از جو کر از راستی نکذری  
 ز بندی چرا جست خواهی اسیر  
 نیوشنده را چون سخن شد بکوش  
 که باشد شمار از اندازه پیش  
 همو یکدل و دوستدار شما است  
 سخن راست گفتن بود به زکا  
 به پیمان بدادید هر دو زبان  
 چو از ما بدیدید این دستبرد  
 به چاره گی خاک ساری کشید  
 نشاید بدین گفته شده دل

بسورت پارید کال و مال  
 هم از سوی جان و هم از سوی کیم  
 ستام سخن کرد سوی و کر  
 ولیکن ز زمیش همیشه کرد  
 بگفتار سپر و زینان لگام  
 بفرمان جان خرد مندست  
 ز ما برده کال لاجه خواهی بسا  
 بدزدی نشاید بگیرد و کر  
 کسی را بقیع ستم ریخت خون  
 که شهری بجایش دهد خونبسا  
 بیروست و زان کشت جان تویش  
 ره ناسپردن به پی نسپری  
 کناه بد از ابر نیکان مگیر  
 یکی پاسخ ار است از راه هوش  
 بجان و بدل مهر با پر تکیش  
 با در بدی یار غار شما است  
 شمارا نهانی بمانیت رات  
 که با هم رسانید ما را زبان  
 بزرگی بناوید و گشتید خورد  
 کر آید بگفت چاره خواری کنید  
 هر آنکس که شده شد حسته دل

در این آمد و رفت و این گشکوی  
 بهم نامده بود یک زخم بنش  
 بیاید بود اگر آن آنگهی  
 ز کار مدلتن بیاب العدن  
 بهر خانه زان شیون و ناله خواست  
 بهم باز گشتند سوداگران  
 ازین پس نیاریم این نشست  
 بدریا چو شد کار زینگونه خام  
 ز داد و ستد دست در گش ز نیم  
 زانیم در آب زین پس غراب  
 بدشمن بود آشکارا و دوست  
 تنی کو بگوشش تا بد بزال  
 چو سالار را نیست پایا حیک  
 نباید که دل سنگ خار کند  
 سپارد بسورت یکی جای نقر  
 در شستی و زلفی نباشد پسند  
 بسره بچه چون ناتوان بچه کرد  
 جو مردان گرش مرد میست و زور  
 نشستن شاید مراد را بجای  
 بچک بچ چن گفتی گفته شد  
 جو از بچک بچ بچه در گذشت

بسورت عینی تازه بنمود روی  
 دو صد زخم دیگر شد از پیش پیش  
 ز مخا که شد کیه از زر تهی  
 بسورت در آگاه شد مردوزن  
 بد لها ز غم داغ چون لاله خواست  
 که کار سبک گشت بر ماگران  
 ز سودا بیاید فرو شست دست  
 بسوزیم زین شک گشتی تمام  
 تن خویشتن را با آتش ز نیم  
 برانیم در خانه از دیده آب  
 که باد دشمن چهره ز می نکوست  
 چرا با دشمن رود در جوال  
 ندارد بانگر زیه تاب جنگ  
 بیاید بدیشان مدارا کند  
 نشاند بزمی با دای نغز  
 بزمی توان گشت دور از کزند  
 تن خویش و جان جهان رنج کرد  
 ز مردم ندارد چرا رنج دور  
 بشهر اندرون چون زر شهر وای  
 در راز و بچ بچ گفت شد  
 ز داد ز گوشه گوشش خریدت

ز سر بسته کھنار بگشا دیند  
 خبر رفته تا میر جعفر رسید  
 بنا دو سرستش چو از داد بود  
 بدانت یکسر شینده درست  
 نشد خسته و گشت خستور است  
 ولیکن بستش چو چاره نبود  
 هر آنکس بگجرات میسر بود  
 جومی آمدی پیش کاری چنین  
 بدل اندرون گرازیگونه کار  
 ز گجرات دستورش خواستی  
 بگجرات آنکه طرف دار بود  
 در آن صوبه بد صوبه داران دلیر  
 بنسیکی بر جاشده نام اوی  
 چو شبیند شرح سورت دراز  
 بخواهد یکی جایگه ساختن  
 چو بانگ و بل گفت هر کس بلند  
 گذشته ز تنها سوی سر رسید  
 روانش ز پیداد آزاد بود  
 نیاز رو و آزر دن کس بخت  
 دل از گشته راست خستن جگانه  
 بخویشش هر کار یاره نبود  
 ز فرمان آنسر نبودش گذر  
 بخود بر دنا راست باری چنین  
 بگردن گرفتی و بستنی نگار  
 بسورت پس آنصورت آری  
 صفی نام و نامی هر کار بود  
 باز و توانا بنیز و چو شیر  
 بجزینک نامی نسیب کام اوی  
 ز سورت بگیرد دل انگریز باز  
 نه پند چو جا آورد تا ختن

آمدن شیخ صفی صوبه دار گجرات بنیاد سورت گفتگو  
 کردن او با پستان بست

ازین آگهی سرور نامجوی  
 دلش از غم مردمان شد تباب  
 بسورت ز گجرات شد مکرای  
 ز آسایش خویش چید روی  
 ز سایه گزیده بخود آفتاب  
 بسومالی اندر پسندید جای

بدان ده چو آمد بخوبی فرود  
 دل از کار رفته نگر و اندک  
 ز برده ره مهر کرد او گزین  
 چو یاران خود و بست نشست  
 بگو گفت در دل که کام تو چیست  
 تو را اگر بازار کانیت کار  
 دل و جان تخی کرده از ترس و باک  
 بیارای دکان و بازار خویش  
 پاسخ پاراست بست آن زمان  
 چو گشتی بدین سو خراشش پذیر  
 بتوصد درود از جهان آفرین  
 تو را باد از کمپنی هم درود  
 شنیدم سراسر سخنانی تو  
 همیشه تو را باد ایزد پناه  
 چو در گف ز گفتار دای لگام  
 مرا نیست در دل بجز این امید  
 ز ما هر که بنهد بدینوی کام  
 نماید بد بخواه داد و ستد  
 زمانه بر کس نیاید گزند  
 همه مهر و زیم و داد آوریم  
 ولی آنکه این کار کرد دست

ز ماه دهم هفت و ده روز بود  
 همان آشتی دید بهتر جنگ  
 بجا کرد و بایست کردش چنین  
 در چشم بر بست لب بر کشاد  
 باره بپلنده دام تو چیست  
 پا و پار آنچه داری بسیار  
 ز دریا بخشکی بیه کام پاکت  
 بسورت روا کن همه کار خویش  
 چنین داد پاسخ کشاده زبان  
 ز دیدن دلم گشت رانش پذیر  
 هم از حبس آن شهر یار گزین  
 بچندانکه آید بگفت و شنود  
 ندیدم بجز راستی رای تو  
 بکامت کشاده ز شش سوی را  
 بگویم چه دارم بدل رای و کام  
 بتره شبان و بر در سپید  
 مرا و را نگیرید پیش لگام  
 نه چند ز کس بد بگردار بد  
 گزینیم راهی که باشد پسند  
 نه بر کس ز کین بگرداریم  
 سپاری بمن نامه از سختت

دران چند پیمان بجا آوری  
 بگویم بتو آنچه پیمان بود  
 سخن تا نوشته نباشد درست  
 چنین است آرایش راه ما  
 خستین نوشته کی استوار  
 پس آنکه دران کار در پی نهند  
 چو بست این سخن گفت سر تا بین  
 پذیرفت و بنوشت و بسپرد زو  
 بدان داده پیمان وفا آوری  
 به پیمان کرد و گرتو را جان بود  
 چو کاخی است کا زابود پایت  
 بود پینوا کر بود شاه ما  
 بگیرند و بدیند همسنگام کار  
 و گرنه دران گام و پی کی نهند  
 صفی شد ز سر تا بهین هم سخن  
 شنو تا پذیرفته گویم چه بود

## شرح و تفسیر موقوفه تبعهود و شرط که فیما بین شیخ صفی و پستان بست نوشته شد

بود مرد چون بخت و سخت کار  
 گران آرزوی مردم از بختی است  
 کسی را جو دنگین درین روزگار  
 گرا از بختی بست سودا نمود  
 بیدان جوانان همسنگام حجت  
 بشمشیر بندی و چاچی گمان  
 چو چون روان رود کرده ز خون  
 مگر این جو انجنت کشورستان  
 نیاورده مردان جنگی بکار  
 باندیشه نغز و رای درست  
 که کار کردن گمشد بخت کار  
 سبک آرز بودن زنا سخلی است  
 ندانم بود بخت در روزگار  
 چو دنگین گجا شهر و باره کشود  
 بگو پال و خنجر پازند چنگت  
 بتیر و بزهر آب داده سندان  
 بد اندیش سازند زار و زبون  
 ننوده بیدان رکیب و عنان  
 بیدان نبرده نسیب رده سوار  
 رکت کردن کردنان کرده بست



نهد چون بمسید ان قرطاس روی  
 بسی باره هندیان کرده بست  
 از این پیکران راه پیم لگام  
 صفی را چو دل کشت تماشای بست  
 بدوست آیین پیمان شد  
 چو گفتارش از سر باید به بن  
 بگفت نخستین چو لب بر شاه  
 باب العدن آنچه تا وان گرفت  
 بنما زبان کرده بگرفت باز  
 یار و از ان کرده پرسش کسی  
 نباید ز امروز تا جا و وان  
 دگر ره چو فخر و من باز کرد  
 چنین گفت چون نام پایان شد  
 فرستی بنزدیک شاه زمین  
 برفت و بآمد ز چهل روز پیش  
 گام چهل روز زان شد گزین  
 سیرانکه از نزد انکلند شاه  
 سوی آگره برده از راه بار  
 بگوید بشه آنچه باشد بر از  
 نماند چو پاکتری آب و جاه  
 ز چهارم سخن داد چون این خبر  
 بچوگان خامه برد سر چو گوی  
 که بگفتن بولا و هندی نخست  
 ز نم در ره کامه بست گام  
 رضای نشد هیچ جانی بست  
 بآمد شد و مال آورد و برد  
 ز بهمان دران سیزده بد سخن  
 ز کار مدلتن بسیار و یاد  
 ز نه نامد اجر نقصان گرفت  
 ز بندی و سندی و دیوان جهاز  
 برین بگذرد سالیان کرسی  
 ز بهر پرورشش بمید و میان  
 بسکه ز گفته را ساز کرد  
 بانجام ز آغاز پیمان رسد  
 بران برزند شاه مهر و نمین  
 نباید که داری بنزدیک خویش  
 که صوفی شود صاف در اربعین  
 فرستاده آید به پموده راه  
 بماند همیشه بر شهر یار  
 همان بشنود پاسخ از شاه باز  
 بگفت کشیشان ناپاک راه  
 ره انجام چون ره زانکلند سر